

In The Name of God

به نام خداوند یه گانه ی هستی

از همه ی دوستانی که با نظراتشون من رو تشویق می کنن متشکرم

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

ID: ramin\_cj\_2007

نویسنده: رامین م



## اختصاص

### فصل ۲

شبی سخت را گزرانده بود اصلا حالش خوب نبود احساس دل پیچه ای شدید در شکمش ایجاد شده بود

حس می کرد تمام اعضای بدنش در حال تخریب شدن است آسمان مصنوعیش نشان از بالا آمدن خورشید می داد

صحنه ی زیبایی روی سقف اتاقش تشکیل شده بود دیگر اصلا حال خوابیدن را نداشت دوست داشت بشیند و نگاه کند به طلوع خورشید

تمام شب بوی سوختگی آزارش داده بود اما دیگر بویی نمی آمد

به نظرش دنیا زیبا تر شده بود زیبایی وصف ناپذیری که تا به حال چشم دیدن آن را نداشته شاید هم داشته اما دل دیدن نداشته نفسی عمیق کشید و چند ثانیه ای نفسش را نگه داشت

با افزایش فشار نفس را بیرون داد و باعث شد که صدایی در اتاق ایجاد شود

هنوز برای رفتن به مدرسه وقت زیادی داشت برای همین از جایش تکان نخورد تخت خواب  
جایی راحت بود مخصوصا این که اول صبح باشد همین طور درازکشیده بود و به منظره ای  
که روی سقف ایجاد شده بود نگاه می کرد

نیم ساعت بعد خورشید بالا آمده بود و نوید یک روز دیگر را می داد

روزهایی از عمر انسان که با هر طلوع و غروب خورشید تبدیل به خاطره ای می شدند که  
فقط می شد در خاطرها آنها را یاد آوری کرد

ذهنش را آزاد گذاشته بود هر چیزی که در ذهنش شکل می گرفت چند لحظه بعد رنگ می  
باخت و از ذهنش خارج می شد

چند دقیقه به همین منوال گذشته بود که فکرش در یکی از همین فکرهای گذرا ایستاد  
دیشب اون سپر باید سعی می کرد که دوباره اون رو ظاهر کنه

از روی تخت بلند شد و روی آن نشست

راه هایی که به نظرش می رسید را در ذهنش ذخیره می کرد تا بعد از چند دقیقه آنها را  
عملی سازد

نمی دانست چه گونه اما هر راهی که به فکرش می آمد به خاطر می سپرد

از روی تختش بلند شد

آماده شد پاهایش را روی زمین محکم کرد

دستانش را رو به جلو گرفت و خواست که سپری در دستانش ظاهر شود

اتفاقی نیفتاد

این بار با تمام قدرتی که داشت به دستهایش فشار آورد و خواست که سپری در دستهایش

شکل بگیرد

اما باز هم اتفاقی رخ نداد

چندین چند بار امتحان کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد خسته و ناامید روی زمین نشست

دیگر نایی برایش نمانده بود نمی دانست چرا اما احساس می کرد برای این کار نیاز به چیزی

دارد

نگاهی به ساعت کرد و دید یک ساعت تا شروع مدرسه وقت داد عقربه ی کوچک روی ۷

ایستاده بود

به سرعت از اتاقش خارج شد و مستقیم به سمت دستشویی رفت

دست و صورتش را شست با برخورد آب با صورتش احساس کرد جریانی از نشاط و هیجان

در بدنش جریان پیدا کرد دوباره به اتاقش برگشت

لباسهایش را عوض کرد همه چیز مرتب بود به جلو آینه رفت اما موهایش را باید درست می

کرد

از اتاقش خارج شد و کوله اش را بیرون از اتاق جلو در گذاشت

باید موهایش را مرتب میکرد به سمت دست شویی که کنار اتاقش بود رفت جلو آینه ایستاد

کمی آب به موهایش زد و با دست آنها را مرتب کرد

ژلی که به موهایش زده بود خاصیتش را از دست داده بود البته بعد از اون آب تنی که روز  
قبل کرده بود ژل سهل بود اگر چسب هم بود الان از بین رفته بود

موهایش را درست کرد و کوله اش را برداشت و به طرف طبقه ی پایین حرکت کرد

مادر و پدرش بیدار شده بودند مادرش در حال آماده کردن صبحانه بود

پدرش هم جلو اینه استاده بود و کراواتش را درست می کرد

الکس به طبقه ی پایین رسیده بود به محض این که آنها متوجه الکس شدند

الکس با صدای پر از نشاط گفت

- سلام صبح به خیر

پدر و مادر الکس همین طور روی الکس خیره شده بودند از اینکه پسرشان یک روزه این قدر

تغییر کرده بود هنوز هم در تعجب بودند

اون هم نه تغییر کوچک تغییری که باعث شده بود الکس دیروز یک درختر بچه را نجات دهد

الکس دوباره سلام کرد

و این باعث شد که پدر مادرش به خودشان به بیایند

و هر دو باهم جواب الکس را بدهند

- سلام

- الکس صبر کن چند دقیقه ی دیگه پدرت کارش رو تموم می کنه می تونیم شروع کنیم

- نه مادر مرسی امروز آگه میشه زود تر صبحانه ی من رو بدن که من دیرم شده

این حرف باعث شد که تیلور که سر درست کردن کراواتش برگشته بود دوباره دست از کارش بکشد و به الکس با تعجب نگاه کند

- خوب می خواهم با دوچرخه برم گفتم هم یه ورزشی کرده باشم هم که دیگه به بابا زحمت نمی دم راهش دور میشه
- پسر من این چه حرفیه مسیر من از اون راهه فرقی نمی کنه
- پدر من مرسی اما من فکر کنم از این به بعد دوست داشته باشم که با دوچرخه برم مدرسه
- باشه پسر من حرفی ندارم خوشحالم که این قدر تغییر کردی پسر من به خاطر کار دیروز تو به خودم افتخار می کنم
- الکس منم همین طور خوشحالم که تصمیم گرفتی تغییر کنی حالا شدی یه پسر جون پر نشاط و دوست داشتنی

آنا این حرف را زد و لبخندی را تحویل الکس داد

- خواهش می کنم دیگه ادامه ندین وگرنه آب میشم و خودم هم خوشحالم که تغییر کردم
- الکس این را گفت و لبخندی زد

آنا که انگار جان تازه ای گرفته بود به سرعت به سمت یخچال رفت وسایل را روی میز چید بعد از یک ربع الکس صبحانه اش را خورده بود و آماده ی رفتن

کوله اش را روی دوشش انداخت بعد از خداحافظی از پدر مادرش در را باز کرد و به سمت انباری که دوچرخه در آنجا بود حرکت کرد وقتی به دوچرخه رسید دوچرخه آهی کشید

وضعیت دوچرخه مناسب نبود شن به هرجا که می توانست نفوز کرده بود لای زنجیر ها که پر از شن و ماسه بود

دوچرخه را به سرعت برداشت و به بیرون از انباری برد برگشت و دستمالی کهنه به همراه شیلنگ آب را برداشت و به کنار دوچرخه برگشت که بیرون از انباری بود آب را باز کرده بود با فشار به دوچرخه گرفت بعد از اینکه دید شنی نمانده با دستمال شروع به خشک کردن آب کرد

تمیز کردن دوچرخه باعث شد که ۵ دقیقه را از دست بدهد می توانست خود را به مدرسه برساند

سوار دوچرخه شد و رکاب زد

چند دقیقه ی از رکاب زدنش می گذشت که اولین خانه از شهر نمایان شد

خوب بود از مدت زمانی که در نظر داشت سریعتر آمده بود کمی خیالش راحت شد که دومین روز از مدرسه را دیر نکرده است

چند دقیقه بعد به خیابانی رسید که مدرسه در آنجا قرار داشت دانش آموزان در حال رفتن به مدرسه بودند

کمی سرعتش را کم کرد و با آرامش رکاب زد مستقیم به جلو نگاه می کرد

صدای ماشینی از عقب باعث که کمی فرمان دوچرخه کج کرد و از وسط خیابان فاصله گرفت ماشین از کنارش با سرعت رد شد و کنار در مدرسه ایستاد

پسر از ماشین پیاده شد که هم سن و سال خودش بود فقط کمی جسه و هیكلش از او بزرگتر بود از دو هم می توانست پیتر را بشناسد

بچه ی قلدر کلاس پدرش قاضی شهر بود و همین باعث شده بود که از هر در دسر دور بماند تمام خربکاری های مدرسه زیر نظر او انجام می شد

و بقیه هم چوبش رو می خوردن چون کسی جرئت نداشت او را لو دهد

البته اگر هم لو می داد فقط یه نامه برای پدرش نوشته می شد که پسر شما همچین کاری کرده البته باز آگه اون هم ثابت می شد چون دوست های خیلی خوبی داشت که در هر حال اون رو تنها نمی گذاشتند

اما گاهی هم می شد که تعدادی زیادی از بچه ها اون رو لو میدادند و این باعث می شد که نامه ای بوج نوشته شود و کاغذی هدر رود

ترمز های دوچرخه را گرفت دوچرخه آرام ایستاد تعدادی از دانش آموزان که اون رو شناخته بودند با نگاهی خیره از کنارش رد شدند

از دوچرخه پایین آمد دو دوچرخه را در دستش گرفت و آن را کشان کشان به سمت داخل حیاط مدرسه برد سرش را بالا نگه داشته بود

هرکس که او را می دید کمی ابورهایش را بلا می برد و بعد با تعجب از کنارش رد می شد

از در مدرسه که وارد شد دید گروهی از دخترها دور هم جمع شده اند و با هم صحبت می کنند

الکس

توانست جودی را تشخیص دهد که به احتمال زیاد داشت از او می گفت

تمام دخترها با تمام حواسشان مشغول گوش کردن به حرف های اون بودند

و از بخت بد الکس هم کنار جایی ایستاده بودند که دوچرخه ها را آنجا پارک می کردند

سعی کرد با تمام قدرتی که دارد از کنارشان رد شود و باعث جلب توجه نشود

ولی صدایی که دوچرخه از خود ایجاد می کرد برایش دردسر ساز بود

به نزدیکی دخترها رسیده بود حالا می توانست به راحتی هر چه که آنها می گویند را بشنود

- جودی داری شوخی می کنی این امکان نداره یعنی تو می گی دیروز الکس همون عینکی

دست و پا چلفتی با دوچرخه از یه مانع پریده بعد هم یه بچه رو که داشته غرق می

دشده نجات داده این مسخرس بچه ها فرض کنین با اون عینکش دستا می ره این ور اون

ور یه بچه رو نجات داده مطمئنی که درست دیدی

جودی سرش را تکان داد و گفت

- آخه احمق جون تا حالا من با تو شوخی کردم که حالا با تو شوخی کنم اصلا امروز

خودش می آد شما هم می بینینش نمی دونم چرا بقیه نیومدن که بگن شانس ندارم اون

موقع باورت می شد

این را گفت و سرش را به سمت در چرخاند که به بیند آیا کسی از دوستانش را می تواند پیدا کند

یا نه

اما چشمانش الکس را دید که ایستاده بود و حرف های آنها را گوش می داد

سرش را پایین انداخت از الکس خجالت می کشید نمی دانست چرا اما یه احساسی به اون می گفت که در مدت چندین سال با اون بد رفتار کرده البته اون تنها نبود ولی ...

- هی جودی چی شد چرا خشک شدی یه دفعه نکنه به این تازه وارد عاشق شدی اونم در یک نگاه

این حرف از دهان هلگا خارج شد که منظورش از تازه وارد الکس بود که ایستاده بود الکس نمی دانست چرا یک دفعه کنجکاو شده بود که حرف های آنها را بشنود اما ایستادنش چند دقیقه طول نکشیده بود

- هی جودی چت شد یه دفعه دختر هی با توام

جودی با ضربه ی یک از دوستانش به خود آمد

- ها چی می گین اوه ... اییییییشش چرا نیشگون می گیری دختر تو

- چی شد می گم اینجا نبود

با این حرف جودی تازه یادش افتاد که الکس را دیده است

- هلگا جون بهت معرفی می کنم الکس راید

این را گفت و با دست الکس را نشان داد که در حال قفل کردن دوچرخه اش بود

- داری شوخی می کنی این گجاش به اون شبیه

- می تونی امتحان کنی خوب به بینم چه طوری خوبه آها .. اگه این الکس نباشه نگاه

نمی کنه خوب بگو .. ام الکس کمک نمی خوایی چه طوره خوبه نه

- باشه ولی من مطمئنم که این الکس نیست

هلگا این را گفت و قدمی به جلو گذاشت

- الکس کمک نمی خوایی

هلگا این را گفت و منتظر واکنش شخص مورد نظر شد

الکس که می دانست چه برنامه ای برایش چیده اند بدون توجه و برگرداندن سرش گفت

- ممنون خودم حلش کردم

این حرف را گفت و از کنار دوچرخه اش به کنار رفت

هلگا مات و مبهوت ایستاده بود الکس حتی نگاهی هم به او نکرده بود که به بیند چه کسی با او

حرف زده است

الکس در دل خنده ای کرد و به سمت در ورودی ساختمان حرکت کرد

هلگا ایستاده بود و به رفتن الکس نگاه می کرد که دستی روی شانه اش قرار گرفت

- خوب خانوم نظرتون در مورد این الکس چیه

- خدای من باورم نمی شه چه طور ممکنه این الکس رایدر نبود که بود

- اوه هلگا چرا تو باورت نمی شه خوبه با چشای خودت دیدی

- آخه یه کم سخته می دونی این بچه تا دیروز بلد نبود راه بره حالا تو می گی با دوچرخه

می پره بچه نجات می ده یه کمی سخته

- می دونم منم که برای بار اول دیدمش باورم نشد دومین بارم که دیدمش داشتم داشتم  
شاخ در می اوردم

الکس داشت به در مدرسه نزدیک می شد که شنید یک نفر صدایش می کند  
سرش را چرخاند و دید که هلنا در حال نزدیک شدن به اوست لبخند زنان و با سرعت به طرف  
الکس می آمد

صدای هلنا باعث تحریک کنجکاوی بسیاری از بچه ها شده بود  
همین که هلنا به الکس رسید نگاهها تمرکز بیشتری پیدا کردند تا این دو غریبه را شناسایی کنند  
با شناختن الکس آه از نهاد تعدادی برخاست تعدادی هم با دوستان خود در گوشی حرف می  
زدند

جودی که از دیدن هلنا به فکر فرو رفته بود گفت

- نمی دونم این دختره رو کجا دیدم خیلی آشنا به نظر میرسه  
با دست چند بار به سرش زد مثل این بود که دارد بیش از حد به مغزش فشار می آورد  
چند دقیقه گذشته بود و هلنا و الکس هم در حال صحبت بودند

جودی هنوز هم ایستاده بود و فکر می کرد

- یادم اومد بگو پس باهم دوست شدن

این را گفت و سرش را بالا و پایین برد

- هی جودی شناختیش کی بود

- دیروز دیدمش فکرکنم که تازه باهم آشنا شدن نمی بینی چه طور قربون صدقه ی هم می  
رن همون موقع که الکس دختر بچه رو نجات داد رفت پیش اینا مادر پدر دختره هم  
بودن بعد دختره الکس رو بغل کرد الکس هم که فکر کنم بار اولش بود قرمز شده بود

دوباره همه دور جودی جمع شده بودند که داستانش را بشنوند

- الکس من به خاطر دیشب معزرت من

- هلنا دیگه این حرف رو نزن بهتره که فراموشش کنی چون بعد از تو هر کاری کردم دیگه  
نتونستم اون سپر رو ظاهر کنم

هلنا چیزی نگفت چیزی برای گفتن نداشت فقط سرش را تکان داد

- بهتره که بریم تو فکر کنم که کلاسا داره شروع می شه

- اره موافقم

الکس و هلنا با هم به سمت در حرکت کردند در راه تعدادی از دانش آموزان الکس و هلنا را

چپ چپ نگاه می کردند ولی نه الکس و نه هلنا توجه ی به آنها نمی کردند

کلاس الکس و هلنا در طبقه ی دوم بود از پله ها بالا رفتند تا به در کلاس رسیدند

هر دو از در وارد شدند کلاس نیم پر بود هنوز بیشتر دانش آموزان بیرون بودند

اما باز تعدادی دیده می شد که همانند هلنا و الکس زود تر داخل آمده باشند

نیم کت هایی دو نفره کلاس را پر کرده بود هلنا به طرف تختی حرکت می کرد که الکس ایستاد

- چی شد الکس چرا وایستادی

- خوب کجا بشینیم جای من اون عقب فکر نکنم که دوست داشته باشی اون جا بشینی البته

اگه دوست داشته باشی پیش من بشینی

- معلومه که دوست دارم برام هم فرقی نمی کنه کجا می شینم

- مگه به درس گوش نمی دی

- خوب زیاد نه چون تو خونه پدر مادرم کمکم می کنند

- من فقط تو کلاس گوش می دم همین

- همین مگه با یه بار گوش دادن یاد می گیری

- خوب اره اگه بشینم یه بار کتاب رو بخونم دیگه لازم نیست گوش کنم راحتی

الکس که دید هلنا داد به اون نگاه می کند گفت بابا حلا می آیی بشینیم یا نه

تعدادی از هم کلاسی های الکس با دقت به اون و هلنا نگاه می کردند البته بیشترشون تازه وارد

بودند برای همین هم زیاد الکس را نمی شناختند که یکه بخورند

الکس راهش را از میان تخت ها باز کرد تا به آخرین تخت از سمت راست رسید تختی که

الکس روی ان می نشست کنار پنجره بود

هیچ وقت به درس گوش نکرده بود همیشه دوست داشت به بیرون نگاه کند تا این که به حرف

های معلمشان گوش کند حرف های تکراری

معلمانش هم با او کاری نداشتند بعد از چندین سال شاگرد ممتاز شدن در مدرسه برای همه معلوم

شده بود که نیازی به گوش دادن الکس به درس نیست

الکس کنار پنجره نشست و هلنا هم کنار او نشست

چند دقیقه به همین منوال گذشت تا اینکه صدای تعدادی از دانش آموزان به گوش رسید

الکس و هلنا در حال صحبت کردن با هم بودند که اولین نفر جلو در ظاهر شد

از همکلاسی های قدیمی الکس دست بود که الکس با کسی دوست نبود اما با کسی هم دشمن بود

کاری به کار دیگران نداشت دیگران هم کاری به کارش نداشتند

هم کلاسی الکس نگاهی گزرا به الکس کرد و بعد روی صندلیش نشست و گفت

- هی غریبه بهتره که از اون جا بلند شی اون جا جای الکسه

- مارتین مرسی ولی من الکسم

مارتین رو می شد تا حدودی دوست الکس دانست چون اون هم مثل الکس عینکی بود و درس

خون به هین دلیل یه ارتباط کوچک بینشان بود که گاهی با هم حرف می زدند ولی نمی شد به

مارتین گفت دوست واقعی و صمیمی

مارتین با این حرف الکس از روی صندلیش بلند شد عینکش را در آورد و دوباره روی

چشمانش گذاشت

- هی پسر این خودتی چرا این طوری شدی موهاتو چرا این طوری کردی پس عینکت کو

تو که با اون نمی دیدی لنز هم که نمی تونستی بزاری پس چی شد

- خوب دیگه , راستی میبینم وضعیت مالیتون هم خوب شده

- چه طور مگه

مارتین از این حرف الکس سردرگم شده بود این سوالی نبود که از الکس انتظار داشته باشه

- خوب می بینم که پیراهنی که پوشیدی مارک هوگو بوس (( **Hugo Boss** هوگو بوس برند مشهوری در دنیای مد و لباس است. حتی کسانی که نمی‌توانند اجناس گران هوگو بوس را ابتیاع کنند و بیوشند، تبلیغات این برند را بارها دیده‌اند و با آن کاملاً آشنا هستند {نیشخند})) رو داره گفتم

شاید وضع مالیتون خوب شده باشه دست ما رو هم بگیرین

الکس این را گفت و لبخندی زد

مارتین که تعجب کرد بود الکس از کجا متوجه شده است گفت

- تو تو از کجا فهمیدی

توجه کل کلاس به مکالمه ی دو نفر جذب شده بود

- خوب گوشه مارکش دیده می شه

مارتین با تعجب پیراهنش را گشت و مارک کوچکی از کارخانه ی تولید کننده را در گوشه ای پیدا کرد

- تو که نمی خوایی بگی اینو دیدی اونم از این فاصله من که نمی تونم اینو به وضوح به

بینم حالا چه برسه به تو که چشمات از مال من بد تر ضعیفه

- چرا دقیقا من از روی همون گفتم اگه می خوایی بقیشم بخونم

الکس شروع کرد به خوندن مارکهای لباس مارتین چند اسم و چند مارک همراه با توضیحات اضافه

هلنا هر چه قدر کرد نتوانست حتی چیزی رو تشخیص بدهد چه برسد به آن که آن را هم بخواند

پیچ و مهره های فک پایین مارتین کم کم با هر کلمه ی الکس در حال شل شدن بودند

تا این فک پایین مارتین دیگر پایین نیامد

دیگر هم کلاسی های الکس هم که با مارتین فاصله ای نداشتند به زور می توانستند کلماتی رو تشخیص دهند اما باز هم ناقص بودند و نمی توانستند همانند الکس به خوانند

هلنا رو به الکس کرد و گفت

- بسه الکس

الکس دیگر چیزی نخواند

نگاه معنا داری از سوی هلنا به الکس شد که باعث می شد الکس خجالت بکشد

- به بینم الکس چه طور می تونی این ها رو از اون فاصله بخونی نکنه اینم یکی از اون

اختراعاته

- نه مارتین انا چشمای خودمن

- هی پسر بس کن آخه چه طوری ممکنه

- نمی دونم شب خوابیدم فرداش بلند شدم دیدم چشمام همه جارو دقیق می بینه

مدتی گذشت مارتین به دقت به الکس نگاه می کرد نمی دانست چه بگوید اما آخرش این بود که

الکس این طوری خیلی بهتر دیده می شد خیلی بهتر از گذشته

مارتین خودش را به کنار الکس رساند و گفت

- می بینم که رفیق پیدا کردی

و با چشم به هلنا اشاره کرد

هلنا و الكس کمی قرمز شدند

- خوب شد دیگه

- باشه بابا درسته که ما با هم زیاد صمیمی نبودیم اما دوست های خوبی بودیم

مارتین این را گفت و به سمت نیمکتش حرکت کرد

- مگه نگفته بودی که با کسی دوست نیستی

- درسته اما مارتین رو می تونی کسی حساب کنی که برای کمک برای درساش از من کمک

می گرفت خوب ما با هم صمیمی نبودیم و نمی شد گفت که دوست هستیم چون فقط

وقتی درس ها مشکل می شد من مارتین رو می دیدم

- حتما سخت بوده نه

هلنا این را گفت و موهایی که جلو چشمانش رود را به کنار زد

الكس لبخندی زد و گفت

- من عادت کرده بودم که تو خودم باشم برای همین زیاد فرقی برام نمی کرد

- لان چی باز هم می خواهی تو خودت باشی

الكس کمی تامل کرد و بعد گفت

- هلنا می دونی کسایی که اینجا به عنوان هم کلاسی من هستن چندین سال که منو مسخره

می کنن اگه من هر چه قدر هم که تغییر بکنم نمی تونم کارهایی که اونا انجام دادن رو

فراموش کنم

- درک می کنم

الکس خواست بگوید که نه هیچ کس درک نمی‌کنه اما ترسید که هلنا ناراحت شود

- اما الکس این تازه واردا چی با اون ها هم نمی‌خوای حرف بزنی
  - هلنا من منظورم از اینکه نمی‌تونم به بخشمشون این نبود که با هاشون حرف نزنم یا وقتی دیدمشون سرم رو برگردونم مثل همیشه باهاشون رفتار می‌کنم اما اگه بخوان مسخره کنن نمی‌تونم تحمل کنم اما کسایی که تازه اومدن ما هر سال تو این مدرسه چندین نفر تازه وارد داریم اما اونم برای یک ساله نه بیشتر می‌آن این جا یه خونه اجاره می‌کنن و بعد از یک سال که از این شهر خسته شدن از این جا میرن اونا مهم نیستن مهم کسایی که چندین ساله تو این مدرسه درس خوندن مهم کسایی که این جا بودن و خندیدن
  - راست می‌گی اما بهتره که از این بحث خارج شیم
- این حرف را هلنا زد ولی در دل الکس دقایقی پیش این خواهش به وجود آمده بود که کاش هلنا از این بحث خارج شود

- باشه

صدای خنده‌هایی از راه رو مدرسه به گوش می‌رسید معلوم بود که کل کلاس می‌خواهند یک دفعه وارد کلاس شوند

چند دقیقه بعد کل کلاس پر شده بود از دانش‌آموزانی که با بغل دستیشون حرف می‌زدند و می‌خندیدند نشاط و هیجانی زیاد دانش‌آموزان را فرا گرفته بود

اصولا روزهای اول مدرسه همه می‌خندیدند اما هر روز که می‌گذشت به علت افزایش حجم دروس و فشاری که به دانش‌آموزان می‌آمد کمتر شاهد این چنین لحظاتی بودند

همه جا های خود نشسته بودند که یکی از بچه ها فریاد زد

- بچه ها خانوم اومد

به محظ این که این حرف از دهانش خارج شد کلاس را سکوت فرار گرفت

همانند این بود که برق تامین کننده ی دهان دانش آموزان یک دفعه قطع شود

خانوم جورجیا هپکینز معلم سال آخرشان بود البته در درس ریاضی

درسی که با این که الکس ان را سخت نمی دانست اما از ریاضی هم خوشش نمی آمد همیشه

نمره ی اول مال او بود اما نمی دانست چرا اصلا از ریاضی خوشش نیم آید

خانوم هپکینز معلم سخت گیر بود این سخت گیرش در بیرون از مدرسه کاملا از بین می رفت اما

در کلاس نمی شد با این معلم شوخی کرد از اون جایی که همه این را می دانستند اصلا دلشان

نمی خواست که برای روزهای اول مدرسه تکلیف اضافه دریافت کنند

خانوم هپکینز زن خوش رو و خوبی بود سنش حدود ۳۰ تا ۳۵ می شد و قدی متناسب داشت

کفشهای پاشنه متوسط می پوشید و همیشه شیک پوش بود در کل زنی کامل و سخت گیر

ولی الکس نمی دانست چرا تا حالا ازدواج نکرده است

شاید منتظر مرد رویاهایش بود اما این چیزها از خانوم هپکینز بعید بود

تعدادی از همکلاسی هایش تحقیقاتی در این مورد انجام داده بودند که بعد از کامل شدنش

آن را برای کل کلاس خوانده بودند

تحقیقی کلی که از رنگ مورد علاقه ی خانوم هپکینز گرفته تا ساعات غذا خوردن و تلویزیون تماشا کردن او بود

چیز های خنده داری که الکس با یاد آوری آنها لبخندی روی لبش شکل گرفت تحقیقی که در کل باعث شده بود کل کلاس از ان سود به برند آشنایی با اخلاق و علایق یک شخص می تواند هر کسی را در رسیدن به هدفش کمک کند

کل کلاس را سکوت گرفته بود حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد تازه وارد ها که از این کار دیگران در تعجب مانده بودند سعی کرده بودند که خود را با دیگران مطابقت دهند اما با این حال کمتر موفق بودند و گاهی صدای خنده هایی ریز به گوش می رسید آنها نمی دانستند که چی چیزی در انتظارشان است که اگر جلو خانم هپکینز هم همین طور بخندند

صدای ترق و تروقی که از برخورد پاشنه ی کفش های خانوم هپکینز می آمد در کلاس می پیچید اما صدای دیگری هم بود یک صدای دیگر که از کفش یک مرد به گوش می رسید صدایی خفیفی که از برخورد پاشنه ی کفش مردانه به وجود می آمد

معلوم بود که یک نفر دیگر هم همراه با خانوم هپکینز هست اما این کمی غیر منتظره بود نه به دلیل شخصیت خانوم هپکینز که با هیچ کس همراه نمی شد بلکه به خاطر این که کلاسی که آنها در آنجا بودند آخرین کلاس در راه رو بود و هیچ کلاس دیگری هم در آن اطراف نبود که بشود گفت نفر دیگر برای رفتن به کلاس دیگر آمده است

به احتمال زیاد با همین کلاس کار داشت از چیز هایی بود که سابقه ی کمی داشت

چند دقیقه بعد دو نفر در مقابل در کلاس ایستادند

- خانوم هپکینز لطفا

خانوم هپکینز وارد شد و در کنار در ایستاد

- از لطف شما متشکر آقای کلری

- خواهش می کنم

و بعد هیکل درشت و میان سال مردی در کنار در ظاهر شد

چهره ی نا آشنا برای دانش آموزان شاید معلم جدید بود که امسال به جای خانوم هپکینز می آمد

شاید هم اتفاقی افتاده بود

آقای کلری مردی میان سال بود با کت شلواری شیک و موهایی مرتب ظاهر جذابی داشت

هیکلی درشت هم داشت از حدت هایی که زده می شد می شد این نکته را استخراج کرد که این مرد روزی ورزشکار بوده اون هم در حد حرفه ای

خانوم هپکینز در جای خود پشت میز معلم قرار گرفت

لبخندی زد و گفت

- سلام از این که یک سال تحصیلی دیگه رو در کنار شما هستم بسیار خوشحالم از این

در کلاس شما تدریس کنم واقعا خوشحالم چرا که کلاس شما در میان این همه کلاس این

مدرسه واقعا اون چیزی بود که من می خواستم ساکت منظم و درس خون منم از همچین

کلاسی خوشم می آد

همان طور که الکس انتظار داشت اون تحقیق واقعا کار ساز بوده

خانوم هپکینز لبخندی زد و ادامه داد

- ما امسال یه قهرمان بین خود داریم اما ایشون برای معرفی این قهرمان به این جا اومدن

آقای باب کلری رئیس سازمان غریق نجات شهر ما

با این حرف هایی که خانوم هپکینز زده بود الکس بوهایی برده بود باید خودش را آماده می کرد

که د زیر هزاران چشم لح نشود

خانوم هپکینز با دست به آقای کلری اشاره کرد که می توانند شروع کنند

- متشکرم خانوم هپکینز

سپس رویش را به سمت دانش آموزان برگرداند

- سلام من باب کلری هستم رئیس سازمان غریق و نجات شهر خودمون شاید من رو دیده

باشین شاید هم ندیده باشین شاید هم اسمم رو شنیده باشین خوب از این موضوع

بگذریم نیستیم اتفاقی که باعث شد من اینجا باشم اگه دیروز نمی افتاد باعث می شد که نام

و آوازه ی شهر ما که چندین و چند ساله به عنوان شهری شناخته می شه که هیچ کسی

در سواحل اون غرق نشده رو از دست می داد

می شد تعجب را در نگاه بسیاری از افراد دید

باب مکسی کرد و بعد ادامه داد

- بله درست شنیدین عنوان شهری ساحلی که کسی در اون غرق نشده شهری که به کمک مردمش با زحمات غریق نجات ها با کمک گشت های ساحلی ساحلی چندین ساله کسی را به کام مرگ نکشانده دیروز نزدیک های غروب دختر بچه ای از ماردش جدا می شه عروسک دختر بچه در آب می افته و آب اون رو می بره دختر به دنبال عروسک وارد آب می شه بعد از مدتی میفهمه که دیگه پاهاش با زمین برخورد نداره آب اون رو باخودش می بره تا اینکه مادر بچه متوجه صدای بچه اش می شه مادر بچه از مردم کمک می خواد اما به علت این که در اون موقع از روز آب دریا پر از موج های بلند خطرناک است کسی این ریسک رو نمی کنه که دختر بچه رو نجات بده غریق نجات هم که در دور تر از واقعه بوده دیر متوجه می شه و تا بیاد خودش را به اونجا برسونه به احتمال زیاد بچه غرق می شده با این حال حرکت می کنه تا شاید توانست خودش را به ماجرا برسونه در این بین قهرمان ما با دین این صحنه حا خودش وارد ماجرا می شه با این که عده ای جلوش را می گیرند تا قهرمان ما خطر نکند اما او با کنار زدن آنها راهش را باز می کند و به آب می زند تا دختر بچه را نجات دهد بعد از چند دقیقه که همه از آمدن دونفرشان نا امید شده بودند قهرمان ما دختر بچه را از غرق شدن نجات می دهد و اون رو صحیح و سالم تحویل خانواده اش می دهد

باب کمی مکس کرد تا حرفهایش اثر کند و همه را منتظر گذاشت

همه با تعجب به هم نگاه می کردند یعنی ممکن بود چه کسی این کار را کرده باشد

تنها افرادی از این موضوع اطلاع داشتند که آنها هم با نگاهی خیره روی الکس منتظر شنیدن بقیه ی حرف های باب بودند تا بعد از تمام شدن حرف هایش به همه بگویند که ما میدانستیم

باب دوباره شروع کرد

- اما این قهرمان کسی نیست جر الکس

با این کلمه نفس ها در سینه ها حبس شد مغزها به شدت شروع به کار کردند تا اطلاعاتی عجیب و غریب را ثبت کنند

- الکس را پدر به افتخارش

اما کسی حتی پلک هم نمی زد همه با تعجب به باب خیره شده بودند که شاید دارد شوخی می کند الکس را پدر کسی نبود که بتواند همچین کاری کند  
باب که از این رفتار آنها تعجب کرده بود دوباره گفت

- به افتخارش دست بزنین

اما فقط یک صدا کف زدن به گوش رسد و اون هم مطعلق به هلنا بود که با لبخندی به الکس کف می زد

کم کم یخ دیگران هم باز شد و شروع به تشویق کردند

هلنا از جایش بلند شد تا الکس بتواند خارج شود

دو دل بود نمی دانست چه کند همه داشتند او را نگاه می کردند اما یه حس دیگر و قویتر باعث می شد که اول از جایش بلند شود و به سمت جلو کلاس برود

چهری خانوم هیکنینز هیچ حالت تعجبی به خود نداشت آرام مثل همیشه اما کمی به نظر الکس در مثل همیشه نبود

نگاهی کلی به کلاس انداخت همه داشتند با زور دست میزدند

الکس خود را به کنار خانوم هیکینز و آقای کلری رساند

با تمام وجود سعی کرد که چهره اش آرام و بدون هیچ هیجانی باشد در کمال آرامش به سمت آقای کلری رفت و با او دست داد

آقای کلری دستش را روی شانه ی او گذاشت

- بهت تبریک میگویم الکس گل کاشتی از طرف اداره هدیه ای برات در نظر گرفته شده

دستش را در جیبش کرد و پاکتی را بیرون آورد و به الکس داد الکس لبخندی زد

- متشکرم

الکس این را گفت و به طرف نیمکتش حرکت کرد هلنا با نزدیک شدن الکس از جایش بلند شد تا الکس به تواند به جای خود بنشیند

- این شهر به همچین کسایی احتیاج داده

آقای کلری این را گفت و لبخندی زد

- تابستون می تونی بیای پیش خودم تا استخدامت کنم

با این حرفت صداها و پیچ های از گوشه کنار کلاس شروع شد

این یعنی تضمین آینده استخدام در این اوضاع کشور کار ساده ای نبود که هر کسی بتواند استخدام شود

الکس بخندی زد خوشحال بود

بعد از چند دقیقه آقای کلری دوباره شروع به حرف زدن کرد این بار کسی گوش نمی داد هرکس در گوشه ای خودش را مشغول کرده بود از قیافیه خانوم هپکینز می شد فهمید که او هم خسته شده و از طرفی هم دوست نداشت وقت کلاسش به هدر برود

بعد از ۳۰ دقیقه آقای کلری اعلام کرد که دیرش شده و باید برود آخرین جمله باعض شده که تعدادی از خواب بیدار شوند تعدادی از نقاشی کشیدن دست بردادند

کلاس با رفتن آقای کلری شروع شد

بعد از ۴۰ دقیقه خانوم هپکینز هم کارش تمام شد و کلاس را تعطیل کرد

- پسر کی باورش می شه الکس عینکی با اون دست و پاهای یه وریش بیاد یه نفر رو نجات بده

این حرف رو یکی از بچه های کلاسشون زده بود

بعد از این که جرج این حرف را زده بود و باعث خنده ی کل کلاس شده بود به کنار الکس آمده بود

- تو حق نداری این طوری با اون حرف بزنی اگه خودت اون جا بودی حتی جرئت نمی

کردی کنار ساحل هم نزدیک شی از تو بزرگترش هم نتوستن

با این حرف هلنا خنده ها قطع شد جرج یک از دوستان نزدیک پیتر بود هر کس که با این دوتا سر جنگ می گذاشت از اون به بعد دیگه باید هر لحظه منتظر دردرس می شد هر چه قدر هم که فرار می کرد

باز هم دردرس او را پیدا می کرد

صورت جرج بعد از شنیدن این حرف در هم رفت کسی که جرت کرده بود چنین حرفی را بزند  
باید خیلی پر جرئت باشد یا اینکه زیادی تازه وارد باشد که هنوز اسم اون به گوشش نخورده  
باشد

- هی الکس می بینم که برای خودت محافظ زن استخدام کردی

با این حرف موجی از خنده کلاس را فرا گرفت

چیزی در وجود الکس در حال جنگ بود می خواست به بیرون نفوز کند از بدنش خارج شود و  
هر چه در سر راهش باشد را از بین به برد

با هر حرف جرج این جریان انرژی هم شدت می گرفت شاید انرژی بود چون خیلی قوی بود که  
بشه آن را حسی از شرایط دانست

با خنده ی کلاس موج شدیدی از این انرژی در بدنش شکل گرفت تک تک سلول های بدنش  
تحت شعاع بودند موج انرژی فروان کرد و به سمت سرش رفت

باز همان سردرد اما این بار فرق می کرد این بار کل بدنش هم درد می کرد شاید قبلا فقط سرش  
بود اما حالا به کل بدنش نفوز کرده بود به صورت شدید انگار همان انرژی داشت بعد از نفوز به  
سلول هایش آنها را منفجر می کرد و دوباره می ساخت

عرقی روی پیشانیش به وجود آمده بود دستهایش می لرزیدند با همان دستان لرزان سرش را به  
شدت می فشرد

هلنا که متوجه الکس شده بود با دست او را گرفته بود و تکان می داد و نامش را صدا می زد

- هی بچه ها به بینین داره می لرزه این قدر ترسیده که نمی تونه وایسته و جواب بده البته

اگه هم جواب بده کارش ساختس حالا می خواد یه مدرسه رو نجات داده باشه

- الکس الکس چی شد یه دفعه الکس

سیلی صورت الکس را نوازش کرد اما الکس دردی فراتر را می کشید

چند دقیقه گذشته بود حالش در حال بهتر شدن بود اما هنوز صدای خنده هایی رو می شنید که از

کل کلاس می آمد صدا آزارش می داد اون هم صدای معمولی نه صدایی از روی تمسخر

حالا احساس می کرد که صورتش می سوزد نگاهی به هلنا انداخت

- به بخشید مجبور شدم یه دفعه چی شد

- هیچی خوبم

این را با صدایی ضعیف گفته بود

باید حال جرج را می گرفت اما

مغزش شروع به کار کردن کرد اگه اون دعوا می کرد همه ی کاسه کوزه ها سر اون می شکستند

اما امروز ساعت آخر ورزش داشتند می توانست روی رینگ بوکس حال او را بگرد

باید کمی آب می خورد یا چه چیز مایع

از جایش بلند شد با این کار همه فکر کردند که الکس رای دعوا با جرج بلند شده است

- هلنا می شه بری کنا می خوام رد شم

- اما الکس تو نباید دعوا کنی

- هلنا من که نمی خوام دعوا کنم می رم کمی آب بخورم آگه می آی یریم  
- اره می ام

الکس سرش را بالا گرفت و در چشمان جرج نگاه کرد

کمی گذشت لبخندی روی لب جرج نشست

- می خوایی با چشان منو بتر سونی عینک می زدی ترسناک تر بودی

الکس جوابی نداد از کنار جرج رد شد بدون حرف جرج تنه ای به الکس زد اما الکس حتی  
تکان هم نخورد

الکس نگاهی به جرج انداخت و دید که با دستش شانہ اش را گرفته است

بدون توجه سراهش را ادامه داد واز در خارج شد

چه طور شده بود این امکان نداشت غیر ممکن بود جرج ورزشکار بود اون بکس کار می کرد  
اما تنه ای که به الکس زده بود حتی باعث نشده بود که الکس از جایش تکان بخورد حتی  
ابرویی هم بالا نداخته بود یا فشاری به خود نیاروده بود که معلوم شود دردش آمده است

الکس در تعجب بود که چرا چیزی احساس نکرده بود اما جرج کتفش را گرفته بود

پشت سر الکس هلنا هم راه افتاد تا خودش را به الکس برساند

بعد از این که از در رد شد دوید تا اینکه به الکس رسید

- چطوری این کارو کردی تو تو الان باید روی زمین بودی نه این که .....  
.....

با دستش سرش را خاراند و منتظر جواب الکس شد

## الكس لبخندی زد و گفت

- راستش فكر كنم برمی گرده به اون چیزی که تو دیشب دیدی
- اما مگه نگفتی که نمی تونی دیگه اون رو ظاهر کنی
- خوب چرا اما نگفتم که نمی تونم کار های دیگه با اون انجام ندم
- امکان داره خطر ناک باشه الكس من نگرانم

این حرف را هلنا گفت و بازو الكس را گرفت

الكس ایستاد و نگاهی به هلنا انداخت

- من دیگه دوست ندارم که همه من رو عینکی صدا کنن یا به من بگن دست و پاچلفتی
- می دونم من فقط گفتم شاید خطر ناک باشه

الكس چیزی نگفت و ایستاد و نگاه کرد

- زنگ آخر حسابشو می رسم تو رینگ به بینم اون جا می خواد چی کار کنه یک مبارزه
- ی سالم و بدون دردسر
- آخه ..

اما نتوانست حرفی بزند چرا که دست الكس روی لب های او قرار گرفته بود

چند ثانیه نگذشه بود که الكس فهمید چه کار کرده است

دستش را پایین آورد و گفت

- معذرت می خوام زیاده روی کردم اما نگران نباش من می دونم که جلو من عددی نیست

هلنا كمى صورتش گل انداخت و گفت

- نه عیبی ندره

اما فکر الكس در جای دیگری بود

لب های گرم و نرم ....

با تکانی به سرش از این فکر خارج شد نباید این طوری فکر می کرد

حد اقل نه الان

چند ساعت گذشته بود و کلاس ها تشکیل شده بود دیگر کسی دیده نمی شد که به الكس به خندد

جرج هم گاهی با نگاهی مرموز الكس را نگاه می کرد در چشمانش می شد خشم را تشخیص

داد

زنگ آخر فرا رسید

سالن ورزش متشکل از زمین های مختلف بود که هر دانش آموز با توجه به علائقش می توانست

از آنها استفاده کند

- پچه ها جمع شید

صدای آقای میک مورگان معلم ورزش آمد

همه دانش آموزان به دور آقای مورگان حلقه زدند

بعد از چند دقیقه حرف زدن آقای مورگان همه به سمت ورزش مورد علاقه ی خود رفتند که با

آن مشغول شوند

الکس ایستاده بود تا با آقای مورگان صحبت کند

بعد از این که همه رفتن آقای مورگان متوجه الکس شد

آقای رایدر می تونم کمکتون کنم

- بله آقای مورگان من می خواستم با جرج دریس یه مبارزه تو رینگ بوکس داشته باشم

میک از شنیدن این حرف با دقت به الکس نگاه کرد پسری که سال پیش دیده بود با این پسری که

الان جلوش ایستاده بود زمین تا آسمان فرق می کرد

اما هرچه قدر هم فرق می کرد نباید به خودش جرت می داد که در عرض ۳ ماه بتواند جرج رو

شکست دهد

کسی که چندین سال بود در این رشته فعالیت داشت

- به بینم الکس تو مطمئنی یعنی من درست شنیدم تو می خواهی با جرج مسابقه بدی

- بله آقای مورگان اگه بشه الان

- الان آخه ... باشه صبر کن تا جرج رو صدا کنم

سعی کرده بود که الکس را از مبارزه منصرف کند اما از جملات و حرف زدن الکس می شد فهمید

که از تصمیم خود جدی است

- جرج .. جرج بیا اینجا کارت دارم

جرج در حال مشت زدن به کیسه ی بوکسی بود که از سقف آویزان بود چند دقیقه نبود که شروع

کرده بود که صدای آقای مورگان او را از تمرین باز داشت

نگاهی به آن سمت کرد و دید که الکس کنار آقای مورگان ایستاده است

ذهنش به شدت کار می کرد که شاید دلیل این که چرا باید الکس هم اونجا باشد را بیابد اما هیچ

با خود گفت

- اون که نمی خواد با من تمرین کنه

خودش را به آقای مورگان رساند

- بله آقای مورگان با من کاری داشتید

- بله جرج آقای رایدن شما رو به مبارزه دعوت کرده قبول می کنی یا نه

لحظه ای جرج شکه شد یعنی الکس این قدر قوی شده بود که اون رو به مبارزه دعوت کنه از

فکرش خندش گرفت اما فکر آزارش می داد اتفاقی که در کلاس رخ داده بود

با خود گفت که شاید وقتی من می خواستم به اون تنه بزنم اون گارد گرفته بوده و شانه ی من هم

به جای بدی برخورد کرده

صدای آقای مورگان او را به خود آورد

- جرج چیزی شده ... .. قبول می کنی یا نه

- بله قبول می کنم کی و کجا و چه طوری

- خوب الان و تو رینگ بوکس

از این حرف جرج خندش گرفت شاید آگه می گفت کاراته بازم یه چیزی اما همه می دانستند که

در بوکس کسی به اون نمی رسه

- باشه الان

تمام دانش آموزان کار خود را رها کرده بودند و به دور رینگ جمع شده بودند البته رینگ نمی شد گفت چون کف پوشی زخیم و کمی نرم بود که هم به عنوان جایی برای تمرین کاراته بود هم به عنوان رینگ بوکس استفاده می شد

در چهره همه ی افراد می شد بهت و تعجب را دید

آقای مورگان وسط دو نفر ایستاده بود

الکس دستکش هایی به رنگ آبی به دست داشت و جرج هم رنگ قرمز را در دست داشت

محافظ های سرشان هم با رنگ دست کش ها یکی بود داشت

در چشمان هلنا می شد نگرانی را خواند

چشمان دیگران هم هیجان خالص بود مدت ها بود که مبارزه ای از نزدیک ندیده بودند

اون هم با این همه هیجان دو رقیب که اصلا به هم نمی خوردند

- آماده ۱ ۲ ۳ شروع

با این حرف دو نفر هم شروع به چرخیدن دو میدان کردند

- این طوری نمی شه حمله کنین

این حرف آقای مورگان باعث شد که هر دو نفر به هم نزدیک شوند

با یک نگاه به چشمان هر دو می شد کینه و نفرتی چند ساله را دید

آخرین کتکی که الکس از جرج خورده بود مال سه ماه پیش در همان رستوران کنار جاده بود  
با یاد آوردی این خاطره انرژی خالص در رگهایش جریان یافت جریانی که انرژی اش را از  
نفرت و خشم تغذیه می کرد

به هم نزدیک شده بودند به اندازه ای بود که مشتشان به هم برخورد کند

جرج حالا ساکن نبود و راه نمی رفت جرج در جا می پردی پرش هایی کوتاه و متوالی دستانش  
هم نوعی رقص را به اجرا گذشته بود گاهی هم پاهایش حالت خاصی به خود می گرفت

همه ی این ها برای این بود که رقیب سردرگم شود با باعث عصبی شدن حرف شود

اما الکس به اندازه ی کافی عصبی بود با یاد اوری خاطره هایی که از جرج داشت این قدر مغزش  
مشغول بود که این حرکات برایش مفهومی نداشته باشد

در همین افکار بود که دید چیز قرمز زنگی به صورتش نزدیک می شود

کاری نمی توانست انجام دهد مشت جرج چنان پر قدرت بود که با برخورد با صورت الکس  
باعث شد لب پایین الکس در اثر فشار ترک بخورد

خون گرم در دهانش مزه ی شوری داشت اما نمی دانست چرا این مزه به دهنش لذت بخش بود

کم کم مزه ی خودن هم از بین رفت فقط احساس درد به جا ماند

روی زمین افتاده بود و آقای مورگان هم روی سرش خیز برداشته بود

- الکس خوبی ادامه می دی یا نه

الکس جرج را می دید که رو به همشاگردی ها دارد اراجیف سر هم می کند سرش را به نشانه ی بله تکان داد و از زمین بلند شد

هلنا که چشم دیدن این جور لحظه ها را نداشت به کناری رفته بود و پشتش را به سمت میدان مسابقه گرفته بود با شنیدن حرف های جرج آهی از نهادش برخاست به سرعت خودش را به میدان مسابقه رساند و با دیدن الکس که صورت را خون گرفته بود قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد

الکس از روی زمین بلند شد و به سمت جرج رفت که مشتی به صورت او بکوبد اما با دست آقای موگان مواجه شد

- الان مسابقه شروع نشده و مبارزه ی شما دعوا به حساب می آد به کاری که می خوای انجام بدی فکرکن بهتره که تو مسابقه خودت رو خالی کنی

این جملات را گفت و در سوتش دمید

- آماده شین شروع

با گفتن شروع الکس مشت هایش را در جلو صورت گرفت هان کاری که جرج انجام داده بود

می شد لبخندی را روی لبهای جرج تشخیص داد

مغذش تمام راهای حمله را بررسی می کرد

جرج مشتی به سمت الکس انداخت

الکس سرش را به طرف راست برد مشت از کنار گوشش گذشت

خم شد هنوز جرج دستش را به جای خود برنگردانده بود

مشتی محکم به شکم جرج زد

صدای نا مفهومی از دهان جرج خارج شد و بعد جرج شکمش را گرفت

و روی زمین افتاد روی زمین به خود می پیچید و شکمش را گرفته بود

آقای مورگان ایستاده بود و فقط نگاه می کرد همه فقط نگاه می کردند به زمین افتادن کسی را که

به خیلی ها آزار رسانده بود

- عالی بود

آقای مورگان این را گفت و به سمت جرج حرکت کرد بعد از چند دقیقه که هنوز هم معلوم بود که

جرج حالش خوب نسیت

آقای مورگان اعلام کرد

- آکس رایدر برنده

و بعد از آن اضافه کرد

- جودی برو خانوم جرجیا رو صدا کن بیاد فکر کنم اون یه چیزایی ار پرستاری می دونه

بیاد کمک من تا به بینم چی کار می تونیم انجام بدیم

با این حرف تعدادی از ابرو ها بالا رفتند تا نشانی از تعجب را از خودشان به نمایش بگذارند

یکی از بچه ها گفت

- یعنی این قدر وضعش خرابه اون که چیزی نبود یه مشت ساده به شکمش خورد

آقای مورگان حرفی نزد فقط نگاهی به الکس کرد که داشت دستکش ها و محافظ سر را از تنش جدا می کرد

الکس بعد از جدا کردن محافظ از سرش به سمت رخت کن حرکت کرد

خون روی گردن و سینه اش خشک شده بود باید پاکشان می کرد

هلنا با دیدن الکس به سمت رخت کن حرکت کرد

الکس وارد شده بود و جلو شیر آب بود دستمالی هم در دست داشت کمی از خون را پاک کرده بود

و مجبور شده بود که رکابیش را هم در بیاورد هر چند که دیگر تا قبل از شستن قابل استفاده نبود

بالای شیر آب آینه ای هم بود در آینه نگاهی به خودش انداخت بدنی لاغر و بدون هیچ عضله و ماهیچه ای

اما بدنش فرم خاصی داشت با کمی دقت به خودش گفت زیاد هم لاغر نیستیم

درست بود الکس لاغر نبود متناسب بود هیکل روی فرمی داشت شکمی صاف و هم سطح با سینه اش بازوانش هم زیاد لاغر نبودند اما درشت و عضلانی هم نبودند

شاید می توانست بعد ها کمی به باشگاه بدن سازی برود تا کمی بدنش را روی فرم بیاورد

صدای هلنا الکس را به خود آورد

- اوه الکس این جایی

هلنا با دیدن الکس حرفی نزد اما معلوم بود که کمی حا خورده است

- به بخشید بد موقع اومدم می رم بعدا می یام

- نه داشتم خون روی بدن رو پاک می کردم

هلنا که داست می رفت ایستاد و به سمت الکس حرکت کرد

نگاهی کلی انداخت و دستمال را از دست الکس گرفت

- نه خودم پاکش می کنم

- تو خسته ای به دستات استراحت بده من پاکشون می کنم به بین کثافت چی کار کرده

- آخه ...

اما نمی دانست چه بگوید

هلنا با دقت دستمال را خیس می کرد و خون ها را پاک می کرد

و بعد از چند لحظه دستمال خونی را می شست و دوباره شروع به پاک کردن خون می کرد بعد از

چند دقیقه گردن و سینه ی الکس پاک شده بود

تنها جایی که مانده بود منبع خون ریزی بود به احتمال زیاد آن قدر پارگی بزرگ بود که این قدر

خون آمده بوده

خون روی لبهای الکس لخته شده بود

هلنا دستمال را زیر آب برد و بعد از چند با شستن دستمالی تمیز را روی خون ها گذاشت

تا کمی خیس شوند

چند دقیقه طول کشید که تمام خون ها پاک شدند

از منبع خون ریزی چیزی معلوم نبود با اون همه خون الان باید پارگی دیده می شد حتی لبهای

الکس هم باد نکرده بودند در حالت عادی بودند

انگار نه انگار که چند دقیقه قبل مشتی را نوش جان کرده بود

هلنا با تعجب به تمام جاهای لب الکس نگاه کرد هیچ چیز دیده نمی شد

- شاید خون از داخل دهن او آمده دندونت شکسته باشه یا هم چین چیزی

- نه من که هیچی احساس نمی کنم تمام دندونام هم سالمأ

- چه طور ممکنه پس این همه خون از کجا اومد

الکس شانه هایش را بالا انداخت او هم نمی دانست

هلنا دستال را روی شیر آب گذاشت و دستهایش را شست بعد از این که دستهایش را خشک

کرد رو به الکس کرد و گفت

- سرت رو بیار جلو به بینم

هلنا سرش را سر الکس نزدیک کرد با نوک انگشتانش به آرامی لب الکس را گرفت

- درد داری

- نه

- یعنی چی الان باید از درد بیهوش بشی شاید بی حس شده

- نه من دارم فرو رفتن ناخونت رو تو لبم حس می کنم

با این حرف الکس انگشتان هلنا از لب های الکس فاصله گرفت

- اوه به بخشید فکر کردم بی حس شده و . .

- عیبی نداره

هلنا دوباره شروع به بررسی دهان الکس کرد وقتی که دستش را روی لب الکس می گذاشت داغی

اون رو حس می کرد برخورد نفس گرم با پوست ضریفش حالی دیگر به او میداد

- بابا مگه می خوایی اسب بخری که این قدر داری با دهان من بازی میکنی

- چی می گی دارم بررسی میکنم به بینم جایی مشکلی نباشه

- نه نیست

- حالا بیا خوبی کن

- معزرت اما فکر کنم داری زیادی خوبی می کنی می دونی که افراط هم ضرره

- خیلی نامردی

هلنا این را گفت و سرش را چرخاند تا برود

الکس که از این کارش پشیمان شده بود تنها دوستش را رنجانده بود کاری که اون می کرد کمک

بود اما الکس دیگر خسته شده بود برای همین کمی با عجله هرچه به دهنش آمده بود گفته بود

تنها کاری که الکس توانست انجام دهد این بود که با دو دستش کمر هلنا را بگیرد تنها جایی که

در دست رس بود همین کمرش بود

جهای دیگر را که نمی توانست دستهای هلنا هم به جلو رفته بود تا در را باز کند

- هی کجا شرمنده بابا به بخشید چرا زود قهر می کنی

- من قهر نکردم فقط خواستم برم که شما ناراحت نباشید

- نه من منظوری نداشتم به کمی عصبی شده بودم و خسته تو هم طولش دادی منم ....

الکس من و منی کرد و سعی کرد چهرش مظلومانه به نظر برسد

- باشه قبول

الکس کمی به وضعیتی که داشت توجه کرد هلنا را به خود چسبانده بود و دستان هلنا هم پشتش  
ول بودند

و تاب می خوردند از حالتی که هلنا را نگه داشته بود خجالت کشید

دستش را رها کرد

هلنا هم متوجه وضعیشان شده بود و سرش را پایین نگه داشته بود مثل این که در انتظار بود یک  
از دستان الکس سرش را بالا بیاورد و .....

الکس با آزاد کردن دستانش کاری را کرده بود که هلنا اصلا انتظار نداشت اصلا فکر نکرده بود  
که الکس همچین کاری انجام دهد حداقل کاری که فکر کرده بود این بود که بوسه ای بر گونه  
اش بنشیند و دست ها در همان حالت بماند اما این کار الکس اصلا مد نظر هلنا نبود

- به بخشید من خواستم فقط شما رو بگیرم و ...

اما با چهری گرفته ی هلنا مواجه شد به وضوح می توانست جمع شدن اشک در چشمان هلنا را  
به بیند

هلنا دستش را به دهنش نزدیک کرد و سرش را کمی تکان داد

برگشت و به سرعت از رخت کن خارج شد

به زور توانسته بود که خودش را نگه دارد و جلو الکس گریه نکند

نمی دانست آیا الکس دارد با احساسات ضریف اش بازی می کند یا واقعا نمی داند در ان حالت

حداقل باید کاری دهد

با چنان سرعتی وسایل اش را برداشت و از کنار بقیه گذشت که هیچ کس متوجه او نشد

در داخل رخت کن

الکس سرش را همانند کسانی که هیچ چیز نفهمیده اند کمی خاراند و گفت

- چرا این جورى شد من که کارى نکردم دفعه ی بعد یادم باشه از کمرش نگیرم مثل این

که ناراحت می شه

آهی کشید و در دل فوشی به خود داد اما برای خودش هم عجیب بود که چرا هیچ جای زخمی

به جای نمانده در این فکر بود که

تصویری از هلنا در جلو چشمانش ظاهر شد همان تصویری بود که چند دقیقه ی قبل اتفاق افتاده

بود

لحظه ی ترک هلنا اشکی که چشمانش را گرفته بود

ضربه ای به سرش زد با دیدن دوباره دلش به درد آمده بود نباید با اون این طوری رفتار می

کرد

سریع لباسهایش را پوشید باید با هلنا حرف می زد

چند دقیقه بعد کل ساختمان مدرسه را گشته بود از همه سوال کرده بود اما خبری از هلنا نبود

به سمت دوچرخه اش رفته بود و کنارش نشسته بود که صدای قدم هایی را شنید

با نگاهی گذرا مارتین را دید که به او نزدیک می شود

- سلام الکس پسر گل کاشتی عجب مشتت زدی جرج رو بردن بیمارستان

- چی مگه چی شده

- نمی دونم اونو باید تو بگی حالا چرا این جا نشستت معلوم که نگرانی

- هیچی چیزی نشده

- چرا راستی دوست دخترت کو

- چی کی گفته که اون دوست دختره منه

- چی اما رفتاری که اون با تو داره نشون می ده که دوست داره تو این مدت نفهمیدی

الکس ضربه ای به سرش زد و گفت پس بگو

- چی شده نکه بهش نگفتی دوستش داری قهر کرده

- نه باید یه کاری می کردم نکرم

- نکه همه چیز مهیا بوده نبوسیدیش

- دقیقا

مارتین که از خنده روی زمین چپ و راست می شد کمی توانست خودش را کنترل کند

- هی پسر واقعا که بعضی وقت ها واقعا خنگی می شی نمی دونم چرا اون مغزت کار نمی

کنه برای این جور چیزا

- خوب بار اولمه
  - باشه مگه فیلم نمی بینی تو فیلم ها این قدر از این صحنه ها هست که وقتی همچین اتفاقی برای آدم رخ می ده باید کار رو تموم کنه
  - هی پسر من از این چیزا نمی بینم یا اصلا فیلم نمی بینم
  - واقعا دیونه ای دختره منتظر بوده اون وقت تو واقعا که
- تمام کلماتی که از دهن مارتین خارج می شد به علت خنده قطع و وصل می شد
- آشوبی در دل الکس بر پا بود
- سوار بر دوچرخه اش شد و به سمت خانه حرکت کرد باید فکری می کرد

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

Yahoo! ID: ramin\_ej\_2007

نویسنده: رامین مرادی ☺